



جهان زیر پای ما

به قلم: ارشک

طراح جلد: *Roza sanatci*

مقدمه

آنچه که انسان را به اندیشیدن سوق میدهد...

میل به اندیشه نیست...

بلکه زخم و درد نا آگاهی است...

همه ی ما گاهی دچار تزلزل در افکارمان شده ایم. برخی ها تمام زندگی را ساده میگیرند... و ساده نیز تمام میکنند..

البته این ریشه اصلی بی فکری نیست. بلکه، حس کنجکاوی سرکوب شده از سمت حکومت و سیستم بسته اجتماعیست، که باعث بی فکری و غرق شدن در روزمرگی و اکتفا به آب و علف روزانه می شود.

این دسته اغلب دغدغه ی فهم و اندیشه و چنین و چنان ندارند. چراکه از آگاهی هراس دارند. آگاهی را به مثابه ی جهشی عظیم و ترسناک میبینند. درست مثل اولین تجربه ی پریدن یک چتر باز که خیلی ها از ترس پریدن، و از ترس اتفاقی ناگوار از تجربه ی چنین حسی بیم دارند...

در این کتاب به دوگانگی و وجه تمایز بین یک انسان خودباخته با یک انسان قهرمان می پردازیم..

و وجه تمایز، چیزی نیست جز تفکر...

تفکر است که تفاوت هارا رقم میزند...

در این کتاب به چگونگی تفکر می پردازیم. به چگونگی جامعه و به تاثیرات عوامل بیرونی بر درونی... به مسائلی که همه روزه شاهد آن هستیم، و با آن دست و پنجه نرم میکنیم.

در این جهان همه روزه، شاهد جولان و تبلیغ های گسترده هستیم...
تبلیغ هایی که اعتقادات و چهارچوب های ذهنی انسان هارا در بر می گیرد و به نوعی تحمیل میگردد.

در این کتاب با رهایی کامل رو برو هستیم...
با رهایی از قید و بند هر آن چیز که از یک انسان درستکار، یک انسان شرور به وجود می آورد.. و آن عامل، چیزی نیست جز قدرت و پول
با نگاهی به تاریخ در می یابیم که جهان پر بوده از تغییر...

تغییر به بهانه ی اعتقاد..

تغییر به بهانه ی یافتن خدا...

تغییر به بهانه ی عدم آزادی..

حاصل این تغییر ها..

چیزی جز کشتار هر چه بیشتر انسان ها به بهانه های فوق نبوده...

در این بین اما شعار ها همچنان به قوت خود باقی است...

اما در این کتاب، بانگاهی دقیق به تاریخ و جامعه ی کنونی به آفات ها خواهیم پرداخت...

و خواهیم دانست که چه چیز ها میتواند یک ارزش را به ضد ارزش.. و ضد ارزش را به ارزش تبدیل کند...

البته باید عرض کنم که این کتاب، در واقع اولین کتاب من است..
و قطعاً در نزد خوانندگان، کم و کاستی هایی دارد..
تلاش کردم تا کم و کاستی هارا به حداقل برسانم..
تا چیزی درخور خوانندگان ارائه دهم..
اصولاً از کلمات دهن پر کن..و پیچیده گویی بیزارم..
به عقیده ی من..
هنر در ساده کردن کلمات و جملات پیچیده است.
اما متأسفانه و شوربختانه در این اجتماع به ظاهر روشنفکر و در عمل روغن فکر ما..
به جای ساده کردن...
سعی در پیچیده گویی دارند...
اما همانگونه که عرض کردم..هنر در ساده گویی و همه فهم گویی است..
هنر در این است که به گونه ای سخن بگوییم که همگان متوجه بشوند...
پیش تر برای چاپ کتاب اقدام کردم..
که متأسفانه و شوربختانه..
کتاب در نزد وزارت ارشاد و فرهنگ جمهوری اسلامی خوش نبود..
و باب میلشان نبود..
اشاره ی بیشتر نمیکنم..چراکه قطعاً همه ی کسانی که میخوانند به این امر واقف
هستند و تکرار من در این جا درست نیست...

و بدینسان بود که تصمیم گرفتم کتاب را در فضای مجازی و به صورت پی دی اف
منتشر کنم..

امید است که مورد توجه خوانندگان عزیز قرار گیرد..

و شاهد مطالب و کتابی متفاوت باشند..

تقدیم به تمامی مبارزین راه رهایی و آزادی.

ارشک-تهران

۱۱ فروردین ماه ۱۳۹۸ خورشیدی

آغاز

اغلب تنها بود...

در میان دوستان و خانواده بود...

اما تنها...

همیشه در حال فکر کردن بود...

با این که از چهره اش مشخص بود که در اینجا نیست...

اما سعی میکرد به دیگران و دوستان و خانواده هم توجه کند...

میخندید... اما معمولاً خنده هایش هم چسب شده بر روی لب ها و

دهانش بود...

به چه چیز فکر میکرد؟؟؟

به زندگی...؟ به هستی و نیستی...؟؟

صبح زود مادرم آمد و از خواب بیدارم کرد...

پاپیون، هی پاپیون بیدار شو...

لنگ ظهر است...

تا کی میخواهی بخوابی...دوستانت را ببین ،خانواده را ببین ،همه و همه در حال کار کردن هستند اما تو چی پسر؟؟

تا کی میخواهی به این وضع ادامه بدی...؟؟

پدرت رو ببین ،با اینکه از تو بزرگتره اما مجبوره کار کنه ،پسرم کار کن ،کار کار کار...

اگر کار نکنی ،و بخوای اینطوری رفتار کنی ، ناچاریم که باهات طور دیگه ای رفتار کنیم...میدونی که چی میگم؟؟؟

منم طبق معمول بیدار شدم...

اما حقیقت این بود که خواب نبودم...

و نخوابیده بودم...

اما آن ها فکر میکردند که من خواب هستم...

پدرم همیشه میگفت ؛

پسرم کار کن ،چون آخرش میمیری ،و بدنت تجزیه میشه...

شاید درست هم میگفت...اما خب همیشه به فکر فرو میرفتم...

چیز های زیادی بود که دوست داشتم با بقیه موش ها در میان
بزارم...

اما خب نمیشد...

آنها مسخره ام میکردن...

هنگامی که در کنارم بودن خوب بودن،

لبخند میزدن...میخندیدن...

اما همین که از کنارشون میرفتم ...شروع میکردن به بد گفتن...

و اینکه من تلاش نمیکنم...

اون ها میگفتن ،تو کار نمیکنی ،

تو تلاش نمیکنی ،

تو باید با ما به دنیای بالا بیای و از توی جوب های آب رد بشی ،

از بین سطل های زباله رد بشی...

تا غذا تو به دست بیاری...

از همه مهم تر...

با نفرت انسان ها ، و گربه ها رو به رو بشی...

که معلوم نیست چه بلایی سرت بیاد...

اون هم به خاطر غذا...

خب طبیعتا درست میگفتند...

و غذا خیلی مهم بود...

اما آیا پدرم مادرم ، خانوادم ، همه ی موش ها...

یک بار به رهایی و آزادی فکر کرده بودن؟؟

به مبارزه و نپذیرفتن شرایط موجود فکر کرده بودن؟؟

به این موضوع که میتونن با گربه ها و انسان ها مبارزه کنن و اون ها

رو از شهر بیرون کنند فکر کرده بودن؟؟

نمیدونم...

شاید، اما ظاهرا اینطور نبود...

بلاخره تصمیم گرفتم هدفم و اون چیزی که تو ذهنم هست رو با
چند تن از دوستانم در میون بزارم...
وقتی که از خالی کردن سطل زباله ها، و پیدا کردن غذا برگشتن...
آروم آروم رفتم کنارشون ایستادم...
از کنارشون میتونستم صدای تپش قلبشون رو احساس بکنم...وقتی
نفس میکشیدن بخار نفس هاشون، به اندازه دودکش یک کارخانه
شده بود...

کوپر به من خیره شده بود و گفت:
پاپیون تو دیگه بزرگ شدی ،
وقتشه با ما بیای اون بالا...وقتشه توهم شجاعت به خرج بدی...

نگاهش کردم و با لبخند گفتم ؛
میخوام یک چیزی رو با شما دوستان در میان بزارم...
یک چیزی که بهش باور دارم...

همه سکوت کرده بودن،

چون اغلب من سکوت میکردم و حرفی نمیزدم...

اما براشون تعجب آور بود که این دفعه میخوام صحبت کنم...

در این هنگام جیک و اسکار هم بهم خیره شده بودند...

کوپر که از بقیه شجاع تر بود و همیشه جلوتر از همه برای غذا
میرفت گفت ؛

چی میخوای بگی ،

نکنه میخوای با ما بیای...؟

با حالت کنایه آمیز گفت ؛

خوشحالم که ترس هات رو کنار گذاشتی...

خب حالا میتونی بگی ما گوش میکنیم...

چند دقیقه سکوت کردم ،

و بعد از فکر کردن تصمیم گرفتم که واقعا باهاشون در میان بزارم...

شروع کردم به صحبت کردن:

دوستان ،این غذا رو چطور به دست میارید؟؟؟

سخت یا راحت؟؟

اسکار گفت:

خب معلومه که سخت به دست میاریم...

دوباره پرسیدم اینبار کمی عمیق تر...؛

آیا حاضرید به خاطر همین غذا جونتون رو بدید؟؟؟

آیا این تنها راه به دست آوردن غذا است؟

جیک گفت:

بله این تنها راهه...هیچ راه دیگه ای نیست...

من میدونستم که جوابشون چیه، چون هنگامی که فکر نکنی اغلب شروع میکنی به بهانه آوردن، و این که فقط همین یک راه هست...

دوباره ادامه دادم این بار با صدایی محکم تر و بلند تر...

دوستان به من نگاه کنید،

شما هر روز میرید به دنیای بالاتر،

این پایین برای ما موش ها امنه، اما کافی نیست...

هر روز از دل گربه ها، از منطقه تحت کنترل گربه ها از دژ های مستحکم اونها رد میشید...

از لاستیک ماشین ها و از خطرات انسان ها عبور میکنید،

به خاطر به دست آوردن غذا...

من اهمیت این کار رو درک میکنم...

اما این تنها راه نیست...

راه هایی هست که مطمئن تر باشه...و من به اون ها فکر میکنم...

میخوام دنیایی جدید بسازم...

من از خودم شروع کردم ،پس شما هم از خودتون شروع کنید...

در تمام مدت به من خیره شده بودند...

اما من همچنان ادامه دادم:

هی جیک ،چند بار جون سالم به در بردی؟؟

چند بار از پنجه ی تیز گربه ها فرار کردی...؟؟

سوال اصلی اینجاست که تو تمام زندگیت رو میتونی به این خوش

شانسی بگذرونی؟؟؟

جیک جواب داد؛

تو درست میگی، هر بار با کلی ترس و لرز این کار رو میکنم، و هر بار
فکر میکنم که بار آخره،
اما نمیدونم که چه کاری باید انجام بدم...

بهش نگاه کردم و گفتم ؛

هی جیک اسکار، کوپر ما باید حقوق خودمون رو بشناسیم، باید برای
راحتی دیگران و خودمون با انسان ها و گربه ها بجنگیم ،
باید مبارزه کنیم ،

باید شهر رو به دست بگیریم...

باید جامعه ای درست بسازیم...

که در اون موش ها در خوشبختی و خرسندی زندگی کنن،

در اون موش ها دارای ارزش هستن...

این ارزش رو خودشون به خودشون میدن..

بچه ها این ارزش ها فقط و فقط با بیرون روندن گربه ها و انسان به
دست میاد...

همین که حرف هام تموم شد ،

کوپر با عجله از بین ما رفت ،دلیل رفتنش رو نمیدونستم...

اون هم بدون هیچ دلیل و هیچ صحبتی...

پیش خودم فکر میکردم که حرف ها ،همه و همه بی تاثیر بوده،

شاید اون ها دوست دارن اون زندگی رو...

شاید در جهل زندگی کردن رو دوست دارن...

شاید...

اما مطمئن بودم که رهایی بخشیدن ،آزادی ،فهمیدن ،درک کردن،

حقیقت ،همه ی این ها هزینه هایی نیاز داره...

وقت صرف کردن نیاز داره...

از خودگذشتی...

خب مسلماً بقیه موش‌ها مثل من فکر نمی‌کردن، اون‌ها همین
زندگی که داشتن رو کافی میدونستن، و از فکر کردن به مسائلی که
مطرح کرده بودم میترسیدن....

چند روز گذشت،

طبق معمول مادرم بالای سرم ایستاده بود،

و از من میخواست که، بیدار بشم،

حالا سوال اصلی اینجا بود که آیا اون‌ها بیدار بودن؟؟؟

آیا من خواب بودم؟

آیا اون‌ها خواب نبودن؟؟؟

بعد از بیرون رفتن و کمی قدم زدن متوجه شدم که اسکار و جیک
دارن به سمت من میان ،
جیک با عجله گفت ؛
بیا بریم بیا بریم جایی که بقیه موش ها نباشن...

من هم باهاشون راه افتادم و رفتیم داخل یکی از لوله هایی که قبلا
محل عبور آب شهری بود اما از کار افتاده و گویا بازنشست شده
بود...

اسکار گفت؛
پاپیون، ما میخوایم با تو همکاری کنیم ،
میخوایم مبارزه کنیم ،میخوام حساب گربه های لعنتی رو برسیم...
باید چیکار کنیم و از کجا شروع کنیم...؟

در اون لحظه احساس کردم که خواب میبینم...اما اینبار جیک بود
که با صدای بلند تر گفت ؛

پاپیون هی پاپیون،

چرا به فکر فرو رفتی ،ما میخوایم مبارزه کنیم ،میخوایم بجنگیم..
ما با تو هستیم...

چند روزی به همراه اسکار و جیک ،با هم مرور میکردیم و راه ها و
نشانه ها رو بررسی میکردیم که چطور و به چه روش هایی میشه با
انسان ها و گربه ها جنگید و اون ها رو از شهر بیرون کرد...

اما من به کمک کوپر نیاز داشتم ،

اونطوری که بقیه موش ها میگفتن کوپر شجاع ترین بود...

اما کوپر و رفتنش اون هم به یک باره ،من رو به فکر فرو برده بود...

ما نقشه ها و راه های متفاوت رو بررسی میکردیم...

جیک و اسکار خوشحال و خندان بودن...
و از اینکه میخوان گربه ها و انسان ها رو بیرون کنن احساس غرور
میکردن...

تقریبا هوا تاریک شده بود....
به اون ها گفتم ؛
دوستان ، برای امروز کافیه ،
بهتره برید و استراحت کنید...
فردا دوباره در این باره گفتگو میکنیم و راه های مختلف رو بررسی
میکنیم...

و یادتون نره دوستان ،
ما موش های کثیف نیستیم...
ما ثابت میکنیم که انسان ها و گربه ها اشتباه میکردن...
ما ثابت میکنیم که هر چیزی بخوایم میتونیم باشیم...

برید و استراحت کنید..

صبح طبق قرار قبلی راه افتادم به سمت قرارگاه ، تا دوباره درباره موضوع ها و راه های مختلف و اینکه موش های دیگه رو چطور آگاه کنیم...

وقتی به اون جا رسیدم ،

دیدم که اونجا خالیه...

با عجله برگشتم به سمت خانه ها ،

اون جا صحنه ای رو دیدم که نا امید کننده بود...

جیک و اسکار ،

کسانی که از شوق به رهایی و آزادی به من میگفتند ،

اهدافشون رو به غذا های مجانی کوپر فروخته بودند...

باورم نمیشد که یک غذا اون هم به صورت رایگان میتونه تا این

اندازه مخرب باشه...

به هر حال اون ها اینقدر سرگرم شده بودند که حتی به من توجه نکردن...

مشغول خوردن غذا ،

غذا هایی که براش زحمتی نکشیده بودن...

غذا های رایگان کوپر ، که معلوم نیست چرا تا این حد متواضع شده بود...

نا امید و خسته ،

این بار واقعا از همه و حتی از خودم نا امید شده بودم ،

همین که به خونه رسیدم ،

متوجه خانواده نشدم...

و مستقیم به خواب رفتم...

این بار هم طبق معمول مادرم با شعار های همیشگی ، و چشمانی
عصبانی و دستانی که انگار طناب دار در دستش و قصد اعدام من رو
داشت...

به هر حال اون و درکل بیرون از من احساس میکردند که درست فکر
میکند...

و حتی دوست نداشتن از من بپرسن که چی تو ذهنت میگذره...
چرا تنهایی رو انتخاب کردی...
و چرا مثل بقیه برای غذا تلاش نمیکنی...

شاید افق نگاه همه ی اون ها از غذا و لذت تولید مثل بیشتر نرفته
بود...

و شاید من هم باید تسلیم جامعه ی موش ها و باید و نباید های اون
ها میشدم...

اما اما اما ،اگر تسلیم اون ها میشدم که دیگه من نبودم...

اون ها درون من و به ذهن من دستور میدادن...پس من هیچوقت
زندگی نکرده بودم...

همین فکر کردن ها و همین جستجو کردن ها دوباره باعث شد کمی
امیدوار بشم....

بیرون رفتم...

این بار همه و همه به من نگاه میکردند ،

دلیل نگاه هاشون رو متوجه نمیشدم...

گویا از چیزی و یا از کسی ناراحت شده بودند...

پدرم به سمت من اومد ،

و همه جمع شده بودن...

به من گفت ؛

پسرم ما متوجه شدیم که تو قصد انجام چه کاری رو داری...

اما این کار یعنی خودکشی،

یعنی دیوانگی...

ما این پایین راحتیم...

میدونی با چه خطری غذا تهیه میکنیم؟؟؟

نه نمیدونی نمیدونی،

بهتره این فکر ها رو دور بریزی،

مبارزه با گربه ها و انسان ها...نه نه ...حتی فکر به این موضوع هم

احمقانه است

پسر...بقیه موش ها به این فکر تو دارن میخندن ،ببین همه چطوری

دارن نگاهت میکنن...ببینشون...

کوپر تمام مدت با خنده های خشک ،و انسانی من رو نگاه میکرد...

بقیه هم همینطور...

شاید صحبت از آزادی برای موش هایی که به زندگی برده مانند
عادت کرده بودند

ناگوار بود....

اما من نباید تسلیم میشدم ،

به جایی رفتم که همه بتونن من رو ببینن ،همه داشتن میرفتن که
فریاد زدم ؛

دوستان ،موش های عزیز...

آیا واقعا شما به چیزی بیشتر از غذا فکر کردید؟؟؟

آیا شما دوست ندارید جامعه ای داشته باشیم و شهری و موش هایی
خوشبخت؟؟

انسان ها و گربه ها ترسناک هستند...
اما این ترس رو اون ها به وجود نیاوردند...
این ترس ریشه در ذهن شما داره...
از انسان ها و گربه ها که تحت فرمان انسان ها هستن برای خودتون
یک ترس ساختید،
ترسی که تا باهاش مواجه نشید از بین نخواهد رفت...
شما که نمیخواید کل زندگیتون رو با ترس بگذرونید؟؟؟
تا کی باید شاهد مرگ بی ثمر عزیزانمون از طرف چنگال تیز گربه ها
و یا سم و تله ی انسان ها باشیم؟؟؟
الیزابت موش ماده ای که حرف هایش برای همه آرام بخش و تاثیر
گذار بود جلو اومد ،

به نوعی میشه گفت که بقیه ی موش ها هرچی که الیزابت میگفت
رو انجام میدادن، الیزابت مسخ کننده و بقیه.. مسخ شده ی الیزابت
بودن..

الیزابت گفت ؛

هی پسر جان...

این ها سنت های اجدادی ما هستن...

نسل به نسل سینه به سینه موش به موش به ما منتقل شده...

این نوع زندگی کردن...

و راحتی که الان داریم رو مدیون پدران و مادران و اجدادمون
هستیم...

ما نمیتونیم با انسان ها و گربه ها مبارزه کنیم ،

قدرت چنین کاری رو نداریم پسر جان...

بهتره توام دیگه به این قضیه فکر نکنی...

چون سنت ها همیشه باقی میمونن...

چون سنت ها باعث شدن تابه حال زنده بمونیم...

همه ی موش ها به یک باره صدا زدن و فریاد زدن ،
زنده باد سنت ها زنده باد الیزابت...

من متوجه شدم که اون ها همیشه و در همه دوران ها عادت کردن
به یک بالاسری...

به این که یک پیشوا داشته باشند ، و بدون فکر کردن فقط کاری که
اون میگه رو انجام بدن...

هر چیزی که الیزابت میگفت رو درست میپنداشتن...

و هر چیزی که الیزابت دستور به اون میداد رو اخلاقی و عقلانی
میدونستند..

الیزابت تبدیل شده بود به فرشته ی نجات اون ها...

الیزابت کار نمیکرد...

اما از دیگران کار میگرفت...

و در بهترین خانه ی شهر ما زندگی میکرد..

موش ها دوستش داشتن...چون احساس میکردند که اگر الیزابت نباشه ،اون ها نمیتونن زنده بمونن...

نمیدونستم کدومش سخت تره...

ول کردن موش ها با چنین تصوراتی ،

و یا جنگیدن برای آگاهی اون ها...

با اتفاقاتی که افتاده بود...

تصمیم گرفته بودم که دوباره سکوت کنم...

در این مدت تلفات و شکار شدن هم نوع های من توسط گربه ها بیشتر و بیشتر شده بود که تا اون مدت این حجم از کشته شدن بی سابقه بود...

در آخرین تلاش ها برای تهیه غذا در اون روز ،

دندان یکی از گربه ها در بدن یکی از موش ها فرو رفته بود و در همون جا شکسته شده بود...

این اتفاق ها بسیار درد ناک بود...

الیزابت همه رو جمع کرده بود برای سخن رانی ،
من هم به راه افتادم و به محل گردهمایی و گوش کردن سخنان
الیزابت رسیدم...

الیزابت ،آهسته آهسته به محل مورد نظر رسید ،
به نظر گریه کرده بود...

یا شاید هم تظاهر میکرد به گریه کردن...
الیزابت گفت ؛

همه ی ما از اتفاقات ناگواری که افتاده ناراحتیم...
من میخوام یک مسئله رو برای شما روشن کنم و حقیقت رو بیان
کنم ،همه ی شما پدر و اجداد من و خودتون رو میشناسید این
مسئله و این موضوع

که از پدرم شنیدم و اون هم از پدرش و پدرش هم از پدرش ،
عزیزان ،

اگر توسط گربه ای کشته بشید ،
در دنیای بعد از مرگ زندگی خوبی خواهید داشت...
دوباره زنده خواهید شد و جاودان خواهید بود...

پس برای به دست آوردن غذا امیدتون رو از دست ندید، چون تلاش
شما خیلی مهمه...

و در دنیای بعد پاداشش رو خواهید دید...

موش ها به حیرت افتاده بودن...

سر و صدایی عجیب حاکم بود...

یکی پرسید ؛

دنیای بعد از مرگ کجاست و چیه اون جا چه جوریه...

اون جا گربه و انسان هم هست؟؟

الیزابت گفت ؛

عزیزان در دنیای بعد از مرگ شما حاکم های انسان ها و گربه ها
خواهید بود...

در دنیای بعد شما اون ها رو مجازات خواهید کرد، پس از کشته
شدن نترسید...

در دنیای بعد از مرگ شما بهترین غذا ها و خوش مزه ترین غذا ها
رو در اختیار دارید...

الیزابت همچنان ادامه میداد؛

عزیزان این دندان گربه که برام ما به جا مانده ،
شما رو از بلایا و از خطرات در امان نگه خواهد داشت...

و اگر مرضی و یا بیمار باشید با آوردن بخشی از غذا هاتون برای این
دندان
بهبود خواهید یافت...

این دندان حافظ شما خواهد بود...
پس دوباره و دوباره به تهیه غذا بپردازید...
و تلاشتان را بیشتر کنید...

چون دندان محافظ شما خواهد بود...
و نترسید از این که روزی کشته بشید...
چراکه برای هدفی مقدس کشته شدید..
و به یاد داشته باشید که ،
پدران ما چه چیزی گفته اند...

باری عزیزان زندگی بعد از مرگ در انتظار شما است...

غذا های مختلف و خوشمزه..

و از همه مهم تر ، حکم رانی و مجازات انسان ها و گربه ها....

باید اعتراف کنم که سخنان الیزابت تاثیر زیادی در روند کار کردن و تهیه غذای موش ها داشت...

موش ها غذا ها و تلاش برای تهیه غذا رو بیشتر و بیشتر کرده بودند...

و نمیترسیدن ،

چون به سخنان و گفته های الیزابت باور داشتند...

اوضاع تا حدودی خوب بود...

اما روز به روز تلفات بیشتر و بیشتر میشد...

اما این جلوی تلاش موش ها رو نمیگرفت...

چون طبق گفته های الیزابت ، اون ها در زندگی بعد جاودان خواهند بود...

بدین جهت موش ها بدون ترس از مردن ، به تهیه غذا و تولید مثل
هر چه بیشتر میپرداختند...

اعتماد به نفس کاذبی در موش ها ایجاد شده بود...
و روزهای زیادی به این نحو گذشت...

به راستی کجای کار و مسیر رو اشتباه رفته بودم؟؟
من قصد داشتم بقیه موش ها و هم نوع های خودم رو آگاهی
ببخشم...

اما انگار دارم در خواسته ها و نوع زندگی اون ها غرق و حل میشم...
درست مثل هم نوع های من که در دام و تله ی گربه ها گرفتار و
بلعیده میشدن...

بلاخره و بعد از کلی کلنجار رفتن ،
تصمیم گرفتم که ایده ها فکر ها و هر چیزی که روزی باور داشتم رو
کنار بزارم...

و در جامعه ی ساختگی الیزابت عضو بشم...
و با اون ها هم گام و هم مسیر بشم...
تصمیم گرفتم که برای غذا تلاش کنم..برای تولید مثل...
اما اگر تولید مثل میکردم ،بچه هام هم مثل خودم بودن ،
آیا اگر مثل خودم بودن ،و مثل من فکر میکردن ،
اون ها هم مجبور بودن تسلیم جامعه و در مسیر جامعه ی موش ها
باشن؟؟؟
نمیدانم....
باید تصمیمی بزرگ بگیرم...
به بزرگی رو به رو شدن با دنیای بالا...
با انسان ها و با گربه هایی که تحت فرمان انسان ها من و هم نوع
های من رو شکار میکردن...

هوایی سرد بود...

نه روز بود نه شب، نه سفید بود نه سیاه... نه تاریک بود نه روشن،

راه افتادم به سمت لوله ها که به دنیای بالا ختم میشد،

در مسیر ترسی بدنم رو فرا گرفته بود...

همش به این فکر میکردم که با چه چیز هایی ممکنه رو برو بشم...

اما این ترس ها باعث نمیشد برگردم و ادامه ندم...

من مصمم بودم... و محکم تر مسیر رو ادامه میدادم...

به بالا رسیدم...

به دنیای بالا...

به اجساد و استخوان های هم نوع های خودم برخورددم...

استخوان ها با من حرف میزدن...

به من میگفتن که بهتره برگردی...

اما اگر برگردم، چه چیزی در انتظارم بود...؟؟

آیا واقعا غذا و تولید مثل ارزش کشته شدن و خورده شدن توسط

گره هارو داره؟؟

و یا له شدن زیر کفش های انسان های عجیب و غریب...
انسان هایی که فقط خودشون رو میبینن و به دنیای زیر کفش
هاشون توجه نمیکنن...
به مسیر ادامه دادم و به یک خونه با در چوبی که بخشی از در توسط
موریانه ها خورده شده بود رسیدم...
از لای شکستگی در وارد شدم...
خانه به نظر خالی از خطر بود...
به نظر میرسید انسان و گربه ای در این خانه وجود ندارد...
به هر حال باید میگشتم، و غذا پیدا میکردم...
مقداری پنیر و مقداری کالباس خشک برداشتم، به نظر کافی
میرسید...
احساس خوبی داشتم...
انگار به موفقیتی بزرگ دست پیدا کرده بودم...
دیگه میتونستم هم نوع های خودم رو درک کنم که تا چه اندازه از
این موفقیت خوشحال میشن...

اما حقیقت این بود که این خوشحالی و این موفقیت، با تمام شدن غذا به اتمام میرسید...

و به نوعی میشه گفت خوشحال بودن و موفق بودن در گرو به دست آوردن غذا بود...

هر کسی غذا به دست میآورد، شجاع بود...

و قوی، و در نزد بقیه موش ها محترم شمرده میشد...

حالا دیگه بقیه موش ها برای من احترام قائل خواهند شد...

من هم موشی شجاع خوانده خواهم شد...

و میتونم تولید مثل کنم...

در مسیر برگشت و خارج شدن از خانه متوجه صدایی شدم...

صدایی که با آوایی بسیار زیبا به گوش میرسید...

صدایی که در اعماق وجودم احساس میشد، به نظرم این صدا، حاوی مطلبی بود...

صدا از اتاق طبقه بالا میومد...

نتونستم جلوی کنجکاوی خودم رو بگیرم...

صدا لحظه به لحظه من رو به سمت خودش میکشوند...

به طبقه بالا رسیدم...

انسانی رو مشاهده کردم، با مشاهده کردنش سریع پشت در و سپس
به زیر تخت فرار کردم...

به نظر متوجه حضور من نشده بود...

خوب که دقت کردم متوجه شدم من رو دیده اما ندیده ،
به نظر نابینا بود...

برای من خیلی خوب بود که نمیتونست من رو ببینه...
مدتی در اونجا موندم ،

و تقریبا تونستم متوجه بشم که این صدا از کجا میاد...
از یک وسیله ای بود که ،صدا از به بیرون پخش میشد...
من اسم اون رو صدا پخش کن گذاشتم...

صدا تکرار میشد ،

گوش های من شروع کرده بود به لذت بردن و بلاخره فهمیدم که
صدا دقیقا چه چیز رو فریاد میزد...

صدا میگفت ؛

ابر سیاه کنار خواهد رفت ، و باران تند کینه تمام خواهد شد...
نمیتونستم متوجه منظور و معنی صدا بشم...

به هر حال ، تصمیم گرفتم با همان مقداری پنیر و کالباس خشک ،
خانه رو با آن صدای دلنشین ترک کنم....
خوشحالی که داشتم رو با گوش دادن به اون صدا از دست داده
بودم...

احساس غریبی در من ایجاد کرده بود...
تمام مدت آرزو میکردم که به زودی متوجه منظور و معنی اون صدا
بشم...
و بتونم درکش کنم...

اما خب من دیگه اون ترسو و اون ناتوانی که بقیه موش ها فکر
میکردن نبودم...

من غذا به دست آورده بودم...

و حالا دیگه شجاع بودم...

و دیگران هم باید در مواجهه با من با احترام برخورد میکردن...

داشتم به دریچه ی لوله ای که به دنیای خودمان ختم میشد
میرسیدم...

ناگهان متوجه صدایی دیگر، که به صدای گربه ها شباهت داشت
شدم...

چون پدرم و دیگر موش ها از صدای گربه ها برای من تعریف های
بسیاری کرده بودند...

در اونجا و در نزدیکی لوله ها، یک سبد وجود داشت،
که زیر اون سبد پنهان شدم...

خوشبختانه گربه ها متوجه حضور من نشدند..

سه گربه ،با رنگ های سفید ،و هیکل های درشت در جلوی دریچه
دنیای ما ایستاده بودند...

گویا منتظر چیزی بودند...

شاید منتظر موش های بدبخت و بیچاره ای که به دنبال غذا
میگشتند ،بودند...

که با دندان های تیز و پنجه های قوی اون ها رو بکشند و بخورند...

ناگهان چیزی عجیب مشاهده کردم...

چیزی که باورم نمیشد حقیقت داشته باشد...

چرا که من همیشه و در همه جا شنیده بودم که گربه ها موش ها رو
به محض دیدن شکار میکنند...

اما دیدن اون صحنه ،برای من خلاف چیز هایی بود که شنیده
بودم....

به یک باره کوپر و الیزابت رو دیدم ،
که داشتن با گربه ها خوش و بش میکردند...

الیزابت میگفت ؛

راضی بودید از شام دیشب ؟؟

ما طبق قرارمون عمل میکنیم و تعداد موش ها رو بالاتر بردیم...
ما زمان و مکان دقیق ،رو به شما گربه های نازنین گفتیم...
حالا شما باید غذای بیشتر و کالباس بیشتری برای ما تهیه کنید...

گربه ها طبق قرار قبلی کالباس هارو به کوپر و الیزابت تحویل دادند
و بعد هم ،کوپر و الیزابت رفتند و گربه ها هم همینطور...

وقتی از رفتن گربه ها خیالم راحت شد به درون دنیای خودم و به
درون دریچه رفتم...

چیزی که دیده بودم رو باورم نمیکردم...

باورم نمیشد...

تمام موش های بدبختی که کشته میشن به خاطر الیزابت و کوپر
باشه...

اما از یک چیز مطمئن بودم...

مطمئن بودم که هیچکدوم از موش ها حتی خانوادم حرف من رو
باور نمیکردند...

اما خب باید کاری میکردم...و از رفتن موش ها به دنیای بالا جلو
گیری میکردم...

وقتی به پایین و شهر رسیدم ،

سعی کردم همه رو جمع کنم و از چیزی که دیدم بگم...

با کلی فریاد زدن ،تونستم همه رو جمع کنم...حالا دیگه باید
حقیقت رو میگفتم...بدون ترس از عواقب چنین کاری و قدرتی که
الیزابت و کوپر در اختیار داشتند ،
شروع کردم به گفتن حقیقت...

البته حقیقتی که از دید من حقیقت بود...

صدا زدم ؛

پدر ، مادر ، همه دقت کنید میخوام چیزی رو که دیدم براتون تعریف کنم...

من الیزابت و کوپر رو دیدم که با گربه ها معامله میکردن ،
با گربه ها معامله کردن که شما رو تحویل اون ها بدن و در عوض
این کار زنده بمونن و غذا دریافت کنن...

همگی سکوت کرده بودند...

به یک باره همه با هم شروع کردن به خندیدن...

خنده ای که برای من از گریه تلخ تر بود...

متاسفانه اون ها باور نکردن...

دوباره فریاد زدم ؛

دوستان دوستان من به دنیای بالا رفته بودم...

من برای پیدا کردن غذا رفته بودم که در راه برگشت چنین چیزی
رو دیدم...

یکی از موش ها پرسید ؛
غذا هم به دست آوردی؟؟

گفتم ؛بله من مقداری پنیر و کالباس خشک با دست آوردم...
دوباره گفت ؛

پس به ما نشون بده...

اما متاسفانه من غذاهایی که به دست آورده بودم رو جا گذاشته بودم
در زیر سبد...

به اون ها گفتم ؛

باور کنید من غذا به دست آوردم ،

اون رو در دنیای بالا و در زیر یک سبد جا گذاشتم...

احساس بدیه وقتی که حقیقت رو میدونی اما هیچکس باور
نمیکنه...

اون ها شروع کردن به گفتن اینکه ؛
تو دیوانه ای پاپیون ،
تو تا به حال رنگ دنیای بالا رو ندیدی...
تو باید بری پیش دندان مقدس و براش غذا ببری که تورو از این
دیوانگی نجات بده...

درضمن باید از الیزابت و کوپر هم عذر خواهی کنی...

متاسفانه و شوربختانه هیچکس حرف من رو باور نکرد...

و حتی من رو دیوانه خطاب میکردند...

موش آگاه به حقیقت در عین حال دیوانه...

تا چه حد میتونه آزار دهنده باشه؟؟

باورم شده بود که این دیگه دنیای من و شهر من نیست...

این موش ها هم نوع های من نیستن...

در ظاهر و قبل از این اتفاقات با من هم سو و هم نظر شده بودند
برای مبارزه با انسان ها...

اما به زندگی که نهایت امر به یک تکه کالباس و تولید مثل ختم
میشد اکتفا کرده بودند...

شهر توسط الیزابت ، و کوپر که با گربه ها و انسان ها معامله میکردن
مسخ شده بود...

من تصمیم به ترک شهر گرفتم...

شب وقتی که همه خواب بودند ، از شهر خارج شدم...

از دور شهر مسخ شده هارو تماشا میکردم....

منظره ای دردناک بود...

چون که میدونستم سرنوشتشون چه خواهد شد...

جنگل تاریک بود...

صدای باد به این تاریکی عمیق ، رنگ و بوی ترس و وحشت داده
بود...

اما من دیگه از هیچ چیز نمیترسیدم...

چراکه دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم...

چشم هایم سنگین شده بود...

و قدم هایم سنگین...

به گونه ای که احساس میکردم یک تن کالباس و دو تن پنیر را بر روی پشتم قرار داده و از من میخواهند که این بار راه حمل کنم...

گودالی در اون نزدیکی دیدم ،

به درون گودال رفتم...

و به خوابی عمیق فرو رفتم...

وقتی از خواب بیدار شدم متوجه حضور یکی از هم نوع های خودم شدم...

اما اون فرق میکرد...

اون من رو نمیشناخت و من هم اون رو...

اولش ترسیدم که برم به سمش ،

اما اون بدون ترس به من گفت ؛

راه درازی رو طی کردی ،

حتما گرسنه هم هستی ،

بیا این تکه نون رو بخور ،فقط همین رو میتونم بهت بدم...

نمیدونم از کجا میدونست که من راه درازی رو طی کردم و گرسنه
هم هستم...

با عجله تکه نون رو ازش گرفتم و شروع کردم به خوردن...

بهترین غذایی بود که تا به حال خورده بودم...

آرامش عجیبی داشتم...و سبک بودم...

بهش گفتم ؛

اسم که داری؟؟؟

گفت ؛

چه اهمیتی داره که اسم من چی هست...

اسم مهم نیست کاری که انجام دادم ،خوب یا بد بودن من رو تعیین
میکنه...

راستش تا به حال چنین جوابی نشنیده بودم...
اما واقعا دوست داشتم بدونم که اسمش چیه و این اطراف مشغول
انجام چه کاریه...
دوباره خواستم بپرسم که گفت ؛
من اندی هستم...
و تنها سفر میکنم...
به همه جا سرک میکشم و به دنبال معنای زندگی هستم...
تو اسمت چیه و اینجا چیکار میکنی دوست داری داستان رو تعریف
کنی؟؟؟

بهش گفتم ؛
من پاپیون هستم...اما داستان من هم خودم و هم شنونده ی داستان
رو آزار خواهد داد...

اندی گفت ؛

اما من مایلم بدونم که چرا اینجایی و واقعا چطور شده که زندگی
درون اجتماع و خانواده رو رها کردی ، مطمئن هستم که خانواده ای
داری...

پس برام توضیح بده...

من شروع کردم به توضیح دادن ،

تقریبا هر اتفاقی که افتاده بود رو برای اندی تعریف کردم...

اندی فقط نگاه میکرد،

وقتی راجع به مبارزه علیه گربه ها و انسان صحبت کردم ، حالت
چهره اش عوض شد...و با دقت بیشتری به حرف های من گوش
میداد...

اندی به یک باره سکوتش رو شکست و گفت ؛

من مدت ها است که چنین فکری دارم...

چندین بار به گربه ها حمله کردم ، و اون ها رو زخمی و فراری
دادم...

من معتقدم که میشه پیروز شد...

اما اول لازمه که بر خودمون و درونمون پیروز بشیم...

اگر این پیروزی رو به دست بیاریم نصف راه رو طی کردیم و بقیه راه و سختی ها آسان تر خواهد شد...

اندی اون لحظه چیزی رو گفت که من تا به حال متوجه نشده بودم...

منظور اندی از پیروزی بر خودمون چه چیزی میتونست باشه؟؟؟
آیا منظورش این بود که با خودمون مبارزه کنیم و خودمون رو بکشیم؟؟؟

آیا منظورش بیش از این بود؟؟

نمیتونستم که درک کنم...

اما از این خوشحال بودم که حداقل یک نفر من و اهمیت ایده من رو میدونه و درک میکنه...

روز های زیادی رو باهم پشت سر گذاشتیم...

سختی ها ، تمرین ها ،

از یک سو باید تمرین میکردیم و برای مبارزه آماده میشدیم...

و از سوی دیگه هم غذا رو تامین میکردیم...

اما تمام این مدت حال خوب و آرامشی عجیب داشتیم...

اندی از کار کردن خسته نمیشد...

از تمرین...

به این دلیل که هدف آزادی بود...

هدف مبارزه بر علیه انسان ها و گربه ها بود...

تقریبا تمرینات و نقشه ها رو بررسی کرده بودیم ،

و دیگه باید آماده ی حمله میشدیم...

شب بود...

و از توی سوراخ گودال ، که آسمان پیدا بود مشغول تماشای ستاره ها

بودیم...

اندی میگفت ؛

من باورم نمیشه که توام هدفی مثل هدف من داری...

و از این جهت خیلی خوشحالم که پیدات کردم...

من بهش گفتم ؛

اندی اگر تو نبودی، و اگر تو با اون تکه نان پیدات نمیشد...

من این انگیزه ای که دارم رو پیدا نمیکردم...

میدونی من قبل از این انگیزه ی زیادی داشتم...اما تمام اون انگیزه

ها رو گم کردم...

اون شوق به آزادی رو...

اما حالا دوباره پیدا کردم...

اندی فردا برای ما روز بزرگیه...

پس خوب استراحت کن...

روز حمله فرا رسید ، ما آماده بودیم ،
سلاح ما چوب هایی بود که به تیزی شمشیر بود که با استفاده از لبه
های تیز سنگ ها تراشیده شده بودن...

به محل مورد نظر رسیدیم...
در اون محل یک سطل بزرگ آب بود که برای مصرف حیوانات
گذاشته شده بود...
در بالای اون سطل آب و بر روی تخته چوبی، گربه ای مشغول
استراحت بود...

فکری به سرم زده بود...

به اندی گفتم ؛

اندی ،

اگر ما بتونیم به نزدیک گربه برسیم اون هم به طوری که متوجه نشه
، میتونیم اون را با چند ضربه به داخل سطل آب بندازیم...

فکر خوبی به نظر میرسید و اندی هم موافق بود...

با کلی زحمت به بالای چوب رسیدیم درست به پشت گربه...

اندی اولین ضربه رو به گربه وارد کرد...

با فاصله کمی از ضربه ی اول من ضربه ی دوم رو وارد کردم...

گربه که زخمی شده بود و به سمت جلو رفت...

و از بالا به درون سطل آب افتاد...

گربه دست و پا میزد...

بقیه گربه ها که این حرکت رو دیده بودن...سریع به سمت ما حرکت

کردن تا به ما حمله کنن...

اندی گفت ؛

حالا وقت فرار نیست پاپیون،

باید بمونیم و بجنگیم ،

این نبرد تعیین کنندست ،

اگر این نبرد رو ببازیم...دیگه هیچوقت نمیتونیم پیروز بشیم...

با حرف های اندی ،من هم دوباره اعتماد به نفس خودم رو پیدا کردم...

سنگ های ریز و تیزی از قبل آماده کرده بودم...

اون هارو در مسیر رسیدن گربه ها به خودم و اندی قرار دادم...

هر کدوم از گربه ها که به سمت ما میومدند زخمی میشدند و سریع به پایین پرت میشدند

اما گربه ی سیاهی که آخر از همه اومده بود ،از بالای ساختمان قصد پریدن و گرفتن ما رو داشت...

دست ها و سلاح هامون رو به سمت بالا گرفتیم ،

گربه پرید و دقیقه بر روی سلاح های ما فرود آمد...

گربه کشته شد....

ما پیروز شده بودیم...

یک پیروزی بزرگ ،اندی خوشحال بود ،از خوشحالی کل جنگل رو میدوید،

گره‌هایی که زنده ماندن، به سرعت زیادی پا به فرار گذاشتن...

این پیروزی برای تمامی موش‌ها بود...

برای جامعه‌ی نگون بخت موش‌ها...

حالا دیگه ما بر گره‌ها غلبه کرده بودیم...

و باید برای اهداف بزرگتر آماده میشدیم...

فکری به سرم زد...

تصمیم گرفتم از دندان‌ها و از پنجه‌های تیز گره‌ای که کشته شده

بود به عنوان سلاح استفاده کنم... سلاح خود گره‌ها بر علیه

خودشون...

حالا تقریباً همه چی داشتیم،

غذا، سلاح...

و از همه مهم‌تر آزادی و رفاه...

آزادی که با جنگیدن و مبارزه به دست آمده بود...

نه با صبر کردن و منتظر ماندن...

و این بسیار اهمیت داشت...

روز ها میگذشت ،

تقریبا شروع کرده بودیم به ساختن خانه ها ،

من و اندی ،چند خانه ساخته بودیم...

خانه های زیبا ،با منظره ای آرام و دلنشین...

در حال ساخت خانه بودیم که تعدادی موش به سمت ما اومدن...

یکی از اون ها که گویا سردسته ی بقیه و رهبرشون بود ،

گفت ؛

ما خبر پیروزی شما رو شنیدیم...

خبر پیروزی شما تا دور دست ترین نقاط هم رفته...

ما میخوایم با شما باشیم...

میخوایم در مبارزات شما سهیم باشیم...

اندی و من ،از این اتفاق خوشحال بودیم ،

هر روز تعداد موش ها بیشتر و بیشتر میشد...

خوشبختانه غذا بسیار بود...

و به همه میرسید...خانه های زیادی رو ساخته بودیم...

همه کار میکردند،

موش های ماده پا به پای ما کار میکردن...

دیگه مجبور نبودیم که به خاطر غذا خطر کنیم و با گربه ها و انسان
ها مبارزه کنیم....

اما این چیزی نبود که من و اندی میخواستیم، ما میخواستیم با همه
گربه ها و انسان ها بجنگیم نه فقط تعداد کمی...

اندی معتقد بود، مبارزه باید زمانی خاتمه پیدا کنه که تمامی موش
ها به آگاهی کافی برسن...

به این جهت اندی همه ی موش ها رو فراخوند...

اندی میگفت ؛

دوستان ،

ما نباید به همین که غذا هست و همین که امنیت داریم بسنده
کنیم...

مبارزه باید ریشه ای تر باشه دوستان ،

مبارزه تا زمانی که گربه ها و انسان ها رو به طور کامل بیرون نکردیم
ادامه خواهد داشت...

حالا من به همراه پاپیون میخوایم که به شما حق انتخاب بدیم ،
و انتخابات برگزار کنیم...

دوستان هر کسی با موندن در اینجا موافقه دستش رو بیاره بالا...

تقریبا بیشتر موش ها دستشون رو بالا گرفتن...

و این برای من و اندی بسیار دردناک بود...

اندی به سمت خونه رفت و محل رای گیری رو ترک کرد...

اما من موندم و ادامه دادم ؛

دوستان ، دوستان ،

آیا شما به همین یک پیروزی اکتفا کردید؟؟

پس بزارید براتون مطلبی رو روشن کنم...

گربه ها یک روزی برمیگردن،

شاید فکر کنید که چرا برمیگردن ،

پس خوب گوش کنید...

اون ها به دنبال انتقام جویی هستن..

و به زودی زود ،زمانی که ما رفتیم...

و شما در این جا موندید و از خاطرات پیروزی ما برای بچه ها و
کوچک تر ها تعریف میکنید..

به شما حمله میکنند و شما رو خواهند کشت و در نهایت خواهند
خورد...

این سرنوشت شما خواهد بود...

همه سکوت کرده بودند،

چون تا به حال کسی به این موضوع فکر نکرده بود...

من ادامه دادم ؛

دوستان موش های عزیز تا زمانی که انسان در این دنیا باشه ،گره
هم هست و تا وقتی که گره باشه ،

شاهد کشته شدن هم نوع هایمان خواهیم بود...

حالا با من میاید و یا اینجا میمونید
انتخاب با خود شماست...
ما فردا حرکت میکنیم و مبارزه اصلی رو پی خواهیم گرفت...
ارنست جلو اومد و گفت ؛
دوستان،
پاپیون درست میگه ، گربه ها برمیگردن ،
اما این جا خونه ی ماست ،
این مکان مکان مقدسی است برای ما ،هیچ فکر کردید اگر اینجا رو
ترک کنید چه خواهد شد؟؟؟
گربه ها خونه ی ما ،وطن ما ،
و تک تک خاطرات ما رو نابود خواهد کرد...
ارنست تعصب خاصی نسبت به شهر داشت...
شهری که خودمون ساخته بودیم...
میخواستم که بهش پاسخ بدم ،
اما صدایی به گوش رسید،

صدای ماتیلدا بود...

ماتیلدا کسی بود که همسرش در دام و تله ی انسان ها گرفتار شده
و انسان ها بر روی همسر ماتیلدا آزمایش های عجیب و غریب انجام
میدادند...

همسر ماتیلدا هم توسط انسان ها مسخ شده بود...

ماتیلدا هشت بچه داشت که ۶تای اون ها توسط گربه ها خورده شده
بودند...

و فقط دوتای اون ها باقی مونده بود...

ماتیلدا یکی از شجاع ترین موش ها در اجتماع ما بود...

با این که همسری نداشت و بچه هم داشت...

اما سخت کار میکرد... و بچه هاش از اینکه چنین مادری دارن به
خودشون افتخار میکردند...

ماتیلدا رو به ارنست کرد و گفت؛

ارنست این مکان که تو بهش اشاره کردی رو چه کسی ساخته؟؟؟

ارنست گفت ؛

خود ما...

ماتیلدا ادامه داد،

پس تو گفתי که این مکان مقدسه ،

آیا این مکان قبل ما هم مقدس بود؟؟

ارنست پاسخی نداد و سرش رو پایین انداخت...

ماتیلدا ؛

دوستان و ارنست عزیز،

این جا خونه ی ما است...

جایی که خود ما ساختیم...

اما این جا مقدس نیست...

اینجا تنها شهر و اجتماع موجود نیست...

هر جا همنوع های ما باشن ،

اجتماع هم هست و در اونجا هم میتونیم زندگی کنیم...

دوستان اجتماع و شهر ها رو خود ما میسازیم... تک تک لحظه های

خوب رو خود ما میسازیم...

اینکه الان اینجا شهر ماست درسته...

اما نباید با اینجا موندن و دفاع از این مکان ،اهداف بزرگ تر رو
فراموش کنیم...

جامعه های دیگه به ما نیاز دارن..

ما باید به کمک اون ها بریم...

همونطور که اندی و پاپیون گفتند ،

غذا ها تموم خواهد شد ،و گربه ها برخوانند گشت...

در بهترین حالت اگر زنده بمونیم خوراک گربه ها خواهیم شد...و
پیروزی و مبارزه ای در کار نخواهد بود...

دوستان به یاد داشته باشید ،

هر جا موشی باشد گربه هم هست...

پس باید اجتماعی وسیع تر با دیگر موش ها تشکیل بدیم و تک تک
گربه ها و انسان ها رو بیرون کنیم...

همه ی موش ها برای رفتن آماده شده بودند..

برای مبارزه...سخنان ماتیلدا تاثیر مثبتی در روحیه موش ها داشت...

اکثرا داستان من رو میدونستند...
و تصمیم گرفتیم که قبل از حمله به گربه ها و انسان ها به الیزابت
که مزدور گربه ها بود حمله کنیم...

سلاح ها رو آماده کرده بودیم...
غذا برای همه به اندازه کافی بود...
اما ارنست تصمیم گرفته بود که بمونه..

ارنست میگفت؛
این مکان برای من مثل یک مادر...این مکان رو نمیتونم ترک کنم
،این جا خونه ی منه ،میمونم و اگر حمله ای بشه ازش دفاع
میکنم...

صحبت با ارنست تقریبا بی فایده بود...
ما به تصمیم ارنست احترام گذاشتیم...
ارنست نمیدونست که خونه و شهر بدون موش ها دیگه اهمیتی
نداره...

چون جامعه موش ها تصمیم گرفته بودند برای اهداف بزرگ تری به
راه بیافتند...

ما ارنست رو ترک کردیم و به راه افتادیم...
در بین راه ،موش های زیادی به ما میپیوستند..
از هر رنگی به ما میپیوستند...
موش های سفید،

موش های سیاه ،موش های قهوه ای ،
موش هایی که حتی زبون هم دیگه رو بلد نبودند...

موش های کور ،موش خرما ها،
همستر هایی که توسط انسان ها مسخ شده بودند ،و تبدیل به اسباب
بازی انسان ها و سرگرمی اون ها شده بودند...
اما اون ها که داستان ما و هدف مارو شنیده بودن...

همه و همه به یک هدف فکر میکردند ،
رهایی و آزادی از چنگ گربه ها و انسان ...

در بین راه که برای استراحت ایستاده بودیم ،یکی از موش کور ها که
توماس نام داشت به پیش من آمد...

گویا میخواست حرفی بزنه...

توماس گفت ؛

پاپیون و اندی عزیز ،و بقیه دوستان لطفا گوش کنید...

ما قبل از حمله به الیزابت ،

بهتره که به بقیه موش ها در دیگر نقاط جهان حمله کنیم...

بهتره اون ها رو شکست بدیم و مجبورشون کنیم که تحت فرمان ما
باشن و برای ما بجنگن...

اینطوری راحت تر میتونیم انسان و گربه ها رو شکست بدیم...

ما باید تمامی موش ها رو تحت فرمان خودمون بگیریم...و وادارشون
کنیم که برای ما کار کنند..

اندی گفت ؛توماس عزیز،

آیا تو مجبور شدی که به اینجا بیای و برای هدفت بجنگی؟؟

توماس گفت ؛

نه...

اندى ادامه داد؛

ما كسى رو مجبور نميكنيم توماس عزيز،

ما فقط به موش ها آگاهي ميديم..

ما اينجا نيستيم كه با موش ها بجنگيم...

ما اينجا هستيم كه موش ها رو نجات بديم...

هيچ موشى حق نداره هدف خودش رو به موش ديگه اى تحميل
كنه...

ما نسبت به بقيه موش ها برتري نداريم توماس عزيز...پس

بايد اجازه بديم اونطوري كه خودشون ميخوان انتخاب كنند...

شب شده بود ،

من و ماتيلدا كنار هم نشسته بوديم ،

ماتيلدا مشغول فكر كردن بود ،

بهش گفتم به چي فكر ميكنى..؟؟

ماتیلدا گفت ؛

اگر به هدفمون برسیم ،

بعدش قصد دارم به جاهای دیگه ای از این دنیا برم...

چون میدونم موش هایی هستن که به کمک نیاز دارن...

پاپیون توهم دوست داری با من بیای؟؟

بهش گفتم ؛

هیچکس نمیدونه فردا چه اتفاقی خواهد افتاد، اما امیدوارم که کنار ما

بمونی...

تو سختی های زیادی کشیدی ، وقتشه استراحت کنی...

ماتیلدا بلند شد و رفت کنار بچه هاش خوابید...

خیلی سعی کردم حقیقت رو بگم ، بگم که ماتیلدا ،

اگر قرار باشه زنی رو انتخاب کنم ، اون تو هستی ،

و ازت میخوام که کنارم بمونی ... اما نتونستم...

درک میکردم که چه اهدافی داره..

به دو راهی رسیده بودم...

یا باید احساسم رو نادیده می‌گرفتم و اجازه میدادم که بره...

یا باید حقیقت رو بهش میگفتم...

همه چیز برای من سخت شده بود...

بعد مدت ها خودم را ناتوان میدونستم..

اما باید برای مبارزه اصلی آماده میشدم...

سعی کردم که استراحت کنم...

به شهر رسیدیم...

اما اونجا اصلا شبیه به شهری نبود که میشناختیم...

الیزابت با کمک کوپر برای خودشون امپراطوری ساخته بودند...

امپراطوری که از اجساد و استخوان های موش های بدبخت ساخته شده بود...

غذا ها که سرمایه اصلی موش ها بودند ،

در دست الیزابت و کوپر بود...

جیک و اسکار ، به واسطه زور غذا ها رو از موش ها میگرفتن ، غذا هایی که خود موش ها ، تهیه کرده بودند...

بخش اعظم غذا ها به الیزابت و کوپر میرسید ، بخشی دیگه به جیک و اسکار که اوضاع خوبی داشتند... بخشی صرف دندان مقدس میشد...

و هر قدر که باقی میموند به موش ها داده میشد، هیچکس هم حق اعتراض نشد، چون از الیزابت که برای گربه ها کار میکرد ، و هم از دندان مقدس میترسیدند...

ما شهر رو محاصره کرده بودیم... همه از دیدن من شوکه شده بودند... اندی گفت؛

حمله کنید و الیزابت و همراهانش رو بیارید... موش ها با هر رنگی حمله کردند... امپراطوری الیزابت رو ویران کردند...

و الیزابت رو پیش من آوردند...

دندان مقدس رو برداشتم و در شکم الیزابت فرو کردم...

با همون دندان مقدس، تک تک اون ها و امپراطوری که ساخته بودن
رو نابود کردیم...

بقیه موش ها که از این اتفاق خوشحال بودند به طرف من اومدند و
اظهار پشیمانی کردند...

پدرم و مادرم حتی نمیتونستند در چشمان من نگاه کنند...

اما من اون ها رو به آغوش کشیدم...

شهر دوباره در شادی غرق شده بود...

اون شب رو جشن گرفتیم و برای حمله اصلی آماده شدیم...

روز بعد همه موش ها جمع شده بودند...

و منتظر حمله بودند...

کوچک بزرگ، ماده نر، همه و همه حضور داشتند...

در جایی ایستادم که همه من رو ببینند...

به اندی اشاره کردم و گفتم ؛

به یاد داری که از من پرسیدی معنای زندگیه چیه؟؟
من حالا اون پاسخ رو پیدا کردم...
دوستان موش های عزیز،
موش هایی که انسان ها و گربه ها شما رو کثیف خطاب میکنند...
موش های عزیز
این شما هستید که جهان و زندگی را معنا می کنید...
زندگی، چیزی نیست جز دید شما به زندگی..
در گذشته زندگی هر کدام از ما پر بود از اتفاقات تلخ و شیرین،
شکست ها، ناکامی ها،
اما جدا از این موارد...
فقط شما هستید که به تمام این اتفاقات معنا می دهید...
دوستان عزیز زندگی ما
عرصه ی شجاعت و تلاش و ایستادن است...
تلاش برای رهایی...

پس با من به دنیای بالا بیایید و یک بار برای همیشه رهایی پیدا کنید...

به دنیای بالا رسیدیم ، همه موش ها اون سبد که در زیرش پنیر و کالباس خشک رو جا گذاشته بودم رو نظاره کردند...
گربه ها جلوی ما ایستاده بودند...

هر کدام از موش ها تکه سنگ های ریز و تیز رو در دست داشتند...

اندی گفت ؛

دوستان ، ترس رو در چهره ی گربه ها میبینید؟؟

این یعنی پیروزی شما...

پیروزی یعنی همین مبارزه همین ترس گربه ها...

پس حمله کنید....

موش ها با تکه سنگ های تیز بر سر گربه ها فرود آمدند...

گربه ها با دیدن جمعیت موش پا به فرار گذاشتند...

هیچ گربه ای یارای مقاومت با اراده و هدف مارو نداشت...

گره ها از شهر رانده شدند...
و هیچ گره ای وجود نداشت...
به جز آن هایی که کشته شده بودند...
بلا فاصله دور هم جمع شدیم...
هر کدام از ما مسئول حمله به یک نقطه از دنیای بالا رو داشتیم...
همزمان حمله ها شروع شد...

انسان ها از اونجایی که موش ها رو کثیف میدونستند ،
راه های متنوعی وجود داشت برای بیرون راندن اون ها...
به کارخانه ها ،فروشگاه ها یورش بردیم...

و تحت کنترل خودمون در آوردیم...
انسان ها که همه ی مواد غذایی خودشون رو کثیف میدیدن...
عصبانی شده بودند...
حمله اصلی شروع شد...

با دندان های گربه ها که سلاح های خوبی بود،
حمله کردیم...

همزمان و در تمامی نقاط ،
انسان ها رو زخمی کرده بودیم...
هر کسی از هر سلاحی که داشت استفاده میکرد...

بعضی ها که سلاح نداشتند از دندان...
بلاخره و بعد از کلی تلفات،
انسان ها شهر رو تسلیم ما کردند....
ما پیروز شده بودیم...
ما به هدفمون رسیدیم...

زخمی ها رو درمان کردیم ،
و کشته شدگان رو دفن کردیم...مراسم باشکوهی برگزار کردیم...

همه مستحق ستایش بودند...

این پیروزی متعلق به یک یا دونفر نبود...این پیروزی و رسیدن به هدف برای همه ی ما بود...

از بزرگ تا کوچک ،قوی و ضعیف...

سفید یا سیاه...

موش خرما یا موش کور...

همه به هر اندازه نیرو داشتند مبارزه کردند...

شهر رو از نو ساختیم...

جامعه ای مطابق با اهداف به وجود آوردیم...

غذا بود،تولید مثل بود،

و از همه مهم تر آزادی هم بود...

همه با خنده و شادی زندگی میکردند...

اندی به دیگران کمک میکرد...و خودش رو وقف جامعه کرده بود...

موش ها پاداش زحمت و تلاش خودشون رو گرفته بودند...

و این یعنی آگاهی...

بعد از کلی جشن و پایکوبی ،

ماتیلدا به سمت ما اومد...

گفت ؛

ما پیروز شدیم...

اما این نباید پایان راه باشه...

شما آزاد هستید که هر طوری که دوست دارید زندگی کنید،

نه گربه ای و نه انسانی...

من و بچه هایم تصمیم دارم از اینجا بریم...

موش های زیادی وجود دارند...

و هر جا موش هست گربه هم هست...انسان هم هست...پس درد و

رنج هم خواهد بود

پس من باید برم...

سکوت عجیبی بر موش ها حاکم شد و
ماتیلدا و بچه هاش از لا به لای جمعیت ،
بدون حتی نگاهی به پشت سر رفتند...
اونقدر دور شدند که ناپدید شدند...
شب شد، به خانه اندی رفتم...

به اندی گفتم ؛
من متوجه شدم که اون صدا دقیقا چه چیز رو میگفت ،
اون صدا دقیقا همین پیروزی ماست...
ابر های سیاه کنار میروند،
و باران تند کینه تمام خواهد شد...

همه چیز خوبه اندی،
موش ها در رفاه و صمیمیت زندگی میکنند...
اما اندی من خوشحال نیستم...

اندی گفت؛

پس کاری رو انجام بده که خوشحالت میکنه...

درد و رنج موقتیته... اما اون چیزی که باقی میمونه، لذت بخشه...

تو باید بری پاپیون...

تو موفق شدی...

اما این کافی نیست...

ماتیلدا منتظر توئه...

برو رفیق...

من، اندی و جامعه ای که خودم ساخته بودم رو رها کردم...

و جایی رفتم که باید میرفتم...

شاید احمقانه به نظر برسه...

ترک کردن غذا ها، آزادی، جامعه...

اما من این کار رو کردم...

درست مثل ماتیلدا،

حالا درک میکنم که چه احساسی داره...

اما نمیدونم کدومش سخت تر بود...

مبارزه برای آزادی موش ها و پیروزی حاصل از این مبارزه...

یا رها کردن پیروزی و رفتن به جایی که دلم میگفت!!...

پایان...